

مستند مرگ

پوریا اسکندرزاده*

از تکان‌های ماشین دچار حالت تهوع شده‌ام و بسته بودن چشم‌هایم و معده خالی هم مزید بر علت شده است تا بارها عق بزدم. گلویم از هجوم اسید معده می‌سوزد و سرم سنگین شده است. صدایشان در سرم می‌پیچد و از اینکه چیزی از حرف‌هایشان نمی‌فهمم، کلافه‌ام. همیشه در یاد گرفتن زبان عربی بی‌استعداد بودم، و گرنه در این چند ماهی که در سوریه بودم، باید یک چیزهایی یاد می‌گرفتم. بالاخره ماشین متوقف می‌شود. کسی بازوی تیرخورده‌ام را می‌گیرد و از بالا به پایین پرتم می‌کند. قبل از آنکه درد گلوله توی بازویم را حس کنم، با صورت به زمین می‌خورم و سنگ‌ریزه‌های داغ و سوزان در پوست صورتم فرومی‌روند. مزه شور خون و خاک در دهانم قاتی می‌شود و من حتی نای ناله کردن هم ندارم.

دوباره از بازویم می‌گیرند و مرا کشان‌کشان می‌برند و روی صندلی پرت می‌کنند. بلافاصله دست‌هایم را به دسته‌های صندلی می‌بندند و کسی چشم‌بند را بی‌رحمانه از روی چشم‌هایم می‌کشد و همراه با آن ده‌ها تار از موهایم نیز کنده می‌شوند و پوست سرم به گزگز می‌افتد. نور از پشت پلک‌های بسته‌ام خودنمایی می‌کند و ناخودآگاه چشم‌هایم را باز می‌کنم. آفتاب چشمم را می‌زند. چند بار پلک می‌زنم تا چشم‌هایم به روشنایی عادت کنند و اولین تصویری که می‌بینم، کلمات لا اله الا الله و محمد رسول‌الله است که با رنگ سفید، وسط پرچمی سیاه حک شده.

با دیدن این کلمات، آرامشی عجیب بر قلبم می‌نشیند. نمی‌دانم چه سرّی در این نام نهفته است که دیدنش حتی روی پرچم داعش هم آرامم می‌کند. با آنکه می‌دانم این پرچم فقط و فقط پیام‌آور مرگ است برای من!

یکی جلو می‌آید و پیراهنم را در تنم می‌درد. با نگاهی پرحرف به او خیره می‌شوم. چهره پر از لک‌وپیسش با آن ریش انبوه، مرا به یاد بازیگر نقش شمر در تیزیه‌ها می‌اندازد و ناخودآگاه نگاهم به کمربندش کشیده می‌شود که خنجری بزرگ را در بر گرفته است. درست مثل شمر!

* دانشجوی، مرکز آموزش علمی کاربردی علوم و فنون علامه طبرسی؛ mr.pouryaeskandarzade@gmail.com

لباس نارنجی بدرنگی را بر تنم می‌کنند. در مرز بیهوشی هستم، اما هنوز هم یادم هست که چقدر از این رنگ متنفرم. دقیقاً از زمانی که مستندی از اسرای ایرانی در زندان‌های بصره را دیدم و انگار که این لباس را هم از شکنجه‌گاه‌های همان‌جا آورده‌اند، زیرا هر بار که نفس می‌کشم، بوی خون و گوشت سوخته در مشامم می‌پیچد!

تیم فیلم‌برداری وارد می‌شوند. در این مدت آن‌قدر با بچه‌های صداوسیما خودمان نشست و برخاست داشته‌ام که با یک نگاه به دمودستگاهشان بفهمم با یک تیم بسیار حرفه‌ای سروکار دارم. به لاتین باهم حرف می‌زنند، اما اکثراً لهجه آمریکایی دارند و من کم‌وبیش حرف‌هایشان را می‌فهمم که دارند از یک شاهکار مستند حرف می‌زنند و سعی دارند کادربندی، نور و صدا در بهترین شکل ممکن باشد. یکی بوم صدا را می‌گیرد روی سرم. شخص دیگری با کمی فاصله رفلکتوری را بالا می‌برد و نور را بازتاب می‌دهد روی نیم‌رخ سمت چپ صورتم و شصت‌ش را بالا می‌برد و رو به فیلم‌بردار اوکی می‌دهد.

به حرکاتشان نگاه می‌کنم و لیخند می‌زنم. کارگردان دستور آغاز فیلم‌برداری را می‌دهد و من و مردی که با خنجرى بالای سرم ایستاده، قرار است بازیگران یک فیلم باشیم. فیلمی که یک سناریو بیشتر ندارد؛ یک سناریوی سیاه! مستند مرگ من قرار است آنلاین از همه شبکه‌های مجازی پخش شود و من خیالم راحت است که مادرم این صحنه‌ها را هرگز نخواهد دید، چون نه اینستاگرام دارد و نه تلگرام، و امیدوارم قلب بیمار پدر که به‌تازگی به تلگرام پیوسته، دیدن این صحنه‌ها را تاب بیاورد. کارگردان به مرد خنجر به‌دست علامت می‌دهد که شروع کند. مرد پنجه در موهایم می‌افکند و سرم را رو به بالا می‌کشد. کارگردان کات می‌دهد. گویا زیاد راضی نیست. مرد موهایم را رها می‌کند. کارگردان جلو می‌آید و با زبان عربی دست‌وپاشکسته‌اش برای او توضیح می‌دهد که چطور با خشونت بیشتری موهایم را بگیرد تا این صحنه رعب‌انگیزتر به نظر برسد.

از آخرین فرصت استفاده می‌کنم و نگاهم را تا پرچم سیاه‌رنگی که بر اثر باد، موج برداشته، بالا می‌کشم و دوباره کلمات حک‌شده روی آن را می‌خوانم ولی این بار به نیت شهادتین! لا اله الا الله... محمد رسول‌الله... نام محمد را در دلم بارها تکرار می‌کنم و با افسوس به خود می‌گویم: «به نام محمد و به اسم پیامبر مهربانی چه جنایت‌ها بر سر مردمش می‌آورند! پیامبر کی با اسرا چنین رفتاری داشت؟ پیامبر در کجا و کدامین جنگ ظلم و وحشت را اشاعه داد؟ یادم هست در جایی خوانده بودم پیامبر حتی اجازه نمی‌داد اسرای دشمن را از میان جمعیت کشته‌شدگان عبور دهند تا مبادا چشم مادری به جنازه فرزندش بیفتد و دلش به درد بیاید!»

دست کارگردان بالا می‌رود و پایین می‌آید و مرد عرب دوباره پنجه در موهایم فرومی‌کند و چنان با خشونت سرم را به بالا می‌کشد که تأیید و تشویق کارگردان آمریکایی را در پی دارد. مرد

چیزهایی به عربی فریاد می‌زند و در آخر، لا اله الا الله و محمد رسول الله بر زبانش جاری می‌شود و تیزی سرد خنجر را روی گلویم می‌فشارد.

چند دوربین هم‌زمان روی صورتم زوم می‌شوند. منتظرند تا من به عجز و لابه درآیم و برای زنده ماندن التماس کنم ولی من، خیره به نام مقدسی که ایمان دارم جایش وسط آن پرچم سیاه اشتباهی است، لبخند می‌زنم.

با دستور کارگردان، خنجر گلویم را می‌شکافد. درد در تمام رگ و پی‌ام می‌پیچد، اما من هنوز لبخند می‌زنم. خنجر مدام می‌رود و می‌آید و رشته‌های اتصال من به دنیا را پاره می‌کند. مرد عرب آخرین رشته را پاره می‌کند و سر بریده‌ام را با افتخار رو به دوربین‌ها بالا می‌برد و خون سرخ‌م، مثل باران از رگ‌هایم بر زمین تفته می‌چکد.

چشم‌هایم در شرف بسته شدن هستند که نوری سبز و درخشان اطرافم را روشن می‌کند و مردی را می‌بینم با چهره‌ای نورانی و ردایی بلند و سبز که در کنار تن بی‌جانم ایستاده و بر جنازه‌ام نماز می‌گذارد. با دیدنش تمام دردهایم دود می‌شوند و انگار سبک می‌شوم. آن قدر که حس پرواز به من دست می‌دهد. محو تماشای مرد می‌شوم. چهره‌اش پشت هاله‌ای از نور، پنهان است اما برق اشک را در چشم‌هایم می‌بینم. نمازش که تمام می‌شود، جلوتر می‌رود و راه آسمان را نشانم می‌دهد. همراهش بالا و بالاتر می‌روم. از آن بالا، بانویی سیاه‌پوش با چهره‌ای نورانی را می‌بینم که کنار سر بریده‌ام نشسته و برایم مرثیه می‌سراید. بانویی که برایم خیلی آشناست.